

صبح است که بد متکف پرده غیب
کو برون آید که کار شب تا آخر شد
حافظ



پنجره ی امید

روزی دیگر است، و هوایی دیگر،
و آفتابی دیگر،
که می تابد از روزنه ی امید،
به زاویه ی تاریک تنهایی ام.

در کنار پنجره ی این تنهاکده،
بینهایت بامها را به تماشا نشسته ام،
که با زاویه های خاکستری لجوج،
بر هم زده اند آرامش سبز زمستان را،
در این داغستان جنوب.

شهر آرام است،
زمان آرام،
زندگی آرام،
خمار بی خبری در رگهایم می لولد
و سکوت،
تنها ترانه ای است که می تراود،
در آبی آسمان.

مرغ اندیشه ام ناکام،
آویخته در عطشی مرموز،
در آرزوی سرابی در فراسوی افق،
پر شکسته، در حسرت رسیدن،
اشک سر در گمی در چشم،
داغ بی همدلی در دل،
راز ناگفتنی در سر،
سینه میکوبد به میله های سرد ملال،
پنجه میمالد به خارای برج رسیدن.

زاغهای تیره بال،
بی اعتنا به پنجره ای که رو به بی نهایت گشوده ام،

غوطه می خورند در امتداد غبار گونه ی غروب،
در جستجوی دانه ای دیگر،
جستنی دیگر، بودنی دیگر.

کور سوی چراغی، اینجا و آنجا،
آگاه می کند از تپش گنگ پویدن،
آواز می دهد از تداوم کاویدن،
هشدار می دهد از تناوب بودن.

می فشارد خیالی نگفتنی و داغ،
سر پنجه هایش را به تار و پود درونم،
و پیوند می دهد مرا،
آسان، به چشمک این چراغها.

شاید غنوده باشد،
در پشت پنجره ی تنهایی،
تپش بشارت،
در آبگینه ی هستی.
شاید دویده باشد،
جوشش خون،
در تنگنای خیال.
شاید نشسته باشد،
دخترکی در ایستگاه خواستن.
شاید پوینده باشد،
دستی، در انتظار سرانگشتم.
شاید آکنده باشد،
قلبی از آرزوی رسیدن ها.

شاید که زندگیست،
که می خواند مرا،
به آواز سکرآور غروب،
با ساز دلفریب بی خبری.

شاید که زندگیست،
که می خواند مرا،
با غوطه ی بی خیال زاغها،
در چشم خسته ی غروب.

با این خیال داغ،
با این خمار گیج،
با چشمک چراغها،
در روی فرش سبز زمستان،
شاید که زندگیست،
که می خواند مرا دوباره،
با آواز سکرآور غروب،
به آغوش تنگِ بودن،
در این دیار داغ جنوبی.

آدینه ۷ نوامبر تا یکشنبه ۹ نوامبر ۱۹۹۷
بیمارستان مموریال - اتاق ۹۸۳
هیوستون - تگزاس



